

# یار قدیمی

عاطفه خزلی

تهران - ۱۳۹۵

سرشناسه  
عنوان و نام‌پدیدآور : یار قدیمی / عاطفه خزلی.  
مشخصات نشر : تهران: آرینا، ۱۳۹۵.  
مشخصات ظاهری : ص.  
شابک : 978 - 600 - 6893 - 24 - 2  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
رده‌بندی کنگره : PIR:  
رده‌بندی دیویی :  
شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۹۶۶۱۲

## پیشکشی به زیباترین عاشقانه‌ی خداوند مهربان پدر و مادر عزیزم

نشر آرینا: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

یار قدیمی

عاطفه خزلی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

چاپ اول: ۱۳۹۵

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 24 - 2

## فصل اول

روی آخرین تکه‌ی نان را هم مقداری پنیر و دو خرما‌ی بدون هسته و مستی سبزی گذاشتم. آن را پیچیدم و درون نایلون فریزری که کنارم بود، جای دادم. تقریباً دو‌یست‌تایی می‌شد. یعنی داخل سبدی که دیروز خریده بودم‌اش جای می‌گرفت؟ نگاهی به سبد کرم و قهوه‌ای رنگی که روی زمین گذاشته بودم، انداختم و پرسیدم:

— فیروزه‌جون! به نظرت اینا توش جا می‌شه؟

فیروزه عینک فریم‌دارش را روی بینی جابه‌جا کرد و نگاه اجمالی به سبد انداخت و جواب داد:

— امتحان می‌کنیم... اگه جا نشد من یه سبد دیگه می‌یارم براتون، فکر کنم یکی تو انباری هست.

از روی صندلی بلند شدم و سبد را بالا گرفتم. کفش دستمالی رنگی پهن کردم و دانه دانه بسته‌های نان و پنیر را منظم درونش چیدم. به ساعت مچی‌ام نگاه کردم. نزدیک ظهر بود و هنوز راه نیفتاده بودم. حتما گیتی حسابی از دستم کُفری می‌شد.

— آرام خانم! شما امشب می‌مونین؟

نگاهم را بالا کشیدم و به او چشم دوختم و جواب دادم:

— بله می‌مونم. احتمالاً گیتی جون باهام برگرده. البته هنوز مطمئن

نیستم، بازم باید باشین و کمکش کنین.

فیروزه در حالیکه بسته نایلون فریزر را برمی داشت، جواب داد:

— چشم. من که حرفی ندارم. فقط شب یلدا نمی تونم. برای دخترم

عیدی می یارن.

با لبخندی به لبخندش پاسخ دادم. چقدر شور و شوق برای یکی

یکدانه دخترش داشت، خدا می داند!

— به سلامتی ایشالا زیر سایه الله و شما خوشبخت بشه. برای شب

یلدام خیالت راحت خودمون هستیم... می تونی به مهمونات برسی. کم و

کسری هم داشتی بگو و رودر بایستی نکن.

— حتما آرام خانم، ایشالا شما هم خوشبخت و شاد باشی.

— خوب من دیگه واقعا دیرم شده. ببخش که مجبوری امشب اینجا

بمونی. به خدا اگه مجبور نبودم و گیتی جانم اصرار نداشت نمی رفتم.

— این چه حرفیه آرام خانم؟! شما و مامان تون این قدر به گردن من حق

دارین که خدا می دونه. من مراقب پوران خانم هستم سلام منو به گیتی

خانم برسونین.

— بازم ممنون. می رم آماده بشم. به آقای فرخی هم زنگ زدم، گفتم بیاد

دنبالم. او مد لطف کن و سایل رو بهش بده بذاره پشت ماشین.

ظرف کریستال پنیر را هم برداشتم و داخل یخچال گذاشتم. فیروزه هم

سبد نان و پنیر نذری را بیرون برد. دیگه کاری نمانده بود و از آشپزخانه

خارج شدم. شالم را از روی صندلی ناهارخوری کنار آبن برداشتم و روی

سرم انداختم و در اولین آینه‌ی داخل راهرو که روبه رویم بود، کنارش را

بالا آوردم و مدل دار دور سرم پیچیدم و سنجاقش را گوشه‌ای از روسری،

کنار گونه‌ام وصل کردم. از پله‌های چهارتایی عبور کردم و روی پایگرد اول

ایستادم؛ اینجا اتاق مادرم بود. لحظه‌ای مکث کرده و به صورتش نگاه

کردم. به گمانم خواب بود. داخل اتاق رفتم و نزدیکش شدم؛ کنارش،

روی زانوانم نشستم و دستی روی گونه‌های بی رنگش کشیدم و آرام

زمزمه کردم:

— ببخش امشب تنهات می دارم، می رم کرج گیتی جونو بیارم. مثل

اینکه تحریم رو برداشته. خنده‌ام را بلعیدم و ادامه دادم:

— دیگه تنهایی از پس هیچی بر نمی یام هر جا رو گشتم خاتون نبود.

ولی گیتی جون که هست. نمی شه من برم پیش اون، اون وقت تو تنها

می مونی، غصه می خوری مامان گلم. گیتی اگه منو دوست داره و واقعا

دخترشم بیاد اینجا با ما زندگی کنه. نظرت چیه؟!

شک ندارم، چشمانش نم دار شد! پتو را رویش مرتب کردم و بیرون

رفتم. آماده شدنم زیاد طول نکشید، چرا که مانتوی مشکی رنگم را

پوشیده بودم. چادر را هم روی سرم انداختم و کیفم را برداشتم و چراغ را

روشن گذاشتم. من به چراغ‌های خاموش این خانه حساسم، همه می دانند

که باید تک تک آنها روشن باشد. من در این خانه زندگی می کنم!

وقتی از خانه بیرون رفتم، آقای فرخی هم ماشینش را داخل حیاط

پارک کرده بود. مشغول گذاشتن چمدان کوچکم و سبد نذری داخل

صندوق عقب بود که سلام کردم و مانند همیشه این پیرمرد دوست

داشتنی با خوشرویی جوابم را داد. سال‌ها بود او را می شناختم؛ از

کودکی ام و از وقتی به این خانه آمدیم.

برای آخرین بار توصیه‌های لازم را به فیروزه گوشزد کردم و با

خداحافظی از او سوار ماشین شدم و به راه افتادیم. راه طولانی بود و

می ترسیدم به ترافیک بخوریم. صدای زنگ موبایلم بلند شد. از صبح

بیشتر از ده بار تماس گرفته بود. امیرعباس سمج و یک دنده؛ اصرار داشت خودش بیاید دنبالم، اما من سمج‌تر از او بودم، که زودتر بروم. حس ششم همیشه فعالم می‌گفت که گیتی جانم حرف دارد، نه به آنکه ماه‌ها بود التماس اش می‌کردم، همراهم بیاید و می‌گفت پا به این خانه نمی‌گذارد، نه به اینکه دو روز پیش زنگ زده بود و می‌گفت سر حلیم نذر اربعین اش حتما باید باشم و می‌خواهد که با من به تهران بیاید. گوشی همچنان در دستم می‌لرزید که بالاخره جواب دادم:

– سلام امیر جان!

– سلام و زهرمار... کجایی؟ خونت حلال مامان شکار از دستت!

– قاصد خوش خبر باشی آقا. به خدا راه افتادم. خیالت راحت، تا یکی دو ساعته دیگه، می‌رسم.

– چه عجب! می‌داشتی بعد از نذری می‌اومدی.

لحن صدایم را لوس کردم و گفتم:

– امیر عباس جونم؟!

– خیلی خوب با مامان حرف می‌زنم، می‌گم دختر یکی یدونه‌اش، نازدونه‌اش داره می‌یاد!

خنده ریزی کردم و گفتم:

– قربونت برم من الهی! معلومه که خوب منو شناختی.

خنده آرامی کرد و پاسخ داد:

– خدا نکنه، کم ناز کن آخه، اومدی‌ها! در ضمن مذاکرات حساس فرستادتون بی‌جواب نمونده و مامان چمدون بسته. البته نگی از من شنیدی‌ها. تو هم به روی خودت نیار می‌گه پررو شدی و حال جفت‌مون رو می‌گیره.

با خوشحالی جواب دادم:

– چشم! من فدای خاله جونم بشم که بلده از پس خواهرش بر بیاد. گندما خیس نخورده اونجام.

– ایشالا! گندما که خیس خورده تنبل خانم. فعلا...

گوشی را قطع کردم و به آقای فرخی گفتم:

– می‌شه تندتر برین؟

سرعت ماشین را کمی بیشتر کرد، اما مگر در ترافیک می‌شد تندتر از آن برود؟ یک ساعت گذشته بود و همچنان وسط اتوبان تهران - کرج بودیم و شلوغی بیداد می‌کرد. چشم از ترافیک و ماشین‌ها گرفتم و گفتم:

– آقای فرخی! تا یادم نرفته لطف کنین رسیدیم، شب بمونین برای خودتون و فیروزه جون هم نذری بردارین. البته به امیرعباس گفتم که فراموش تون نکنه، اما خوب وسط شلوغیه نذری پزون آگه بهتون نرسه من شرمنده محبت‌تون می‌شم.

مثل همیشه پدرانه نگاهم کرد و با تشکری گفت:

– این چه حرفیه دخترم؟! وظیفه‌اس!

– زنده باشین!

گیتی جانِ خودرأی دوست داشتنی‌ام، این بار راضی شده بود که بیاید و من دل توی دلم نبود. دلم آشوب بود، اما قلبم شوق بسیار داشت. لم دادم به صندلی و ترجیح دادم چشمانم را ببندم و کمی استراحت کنم. این جور که معلوم بود، امشب شب بیداری داشتم و کلی حرف و قول برای او تا رضایت کاملش را به دست بیاورم.

خوشبختانه کمی بعد راه باز شد. یک ساعت و نیم طول کشید تا به خانه گیتی جانم رسیدیم و ماشین متوقف شد. خانه در روستای مورود در

جاده‌ی چالوس بود. روستایی سرسبز و پر نشاط. البته بیشتر در فصل بهار و تابستان.

پایم را از ماشین بیرون گذاشته سرما در وجودم رخنه کرد و لرزیدم. لبه‌های پالتویم را نزدیک به هم کردم و دستکش‌هایم را هم پوشیدم. چند نفری از درِ خانه بیرون آمدند و امیرعباس را دیدم که به دیوار سیمانی کنار در تکیه داده و سیگار می‌کشید. پشتش به من بود. چادرم را بالا آوردم تا گل و لای زمین را جارو نکند و نزدیک‌تر رفتم. دست پیش بردم و سیگار را از میان انگشتانش بیرون کشیدم. به خود آمد و گفت:

— تویی آرام؟

سیگار را زیر پا انداختم و له کردم و گفتم:

— نه روحمه!

سپس دست دراز کردم و با او دست دادم.

— خوبه خودت دکتری، این لعنتی چیه می‌کشی؟!

اخم‌هایش بدجور در هم بود و پرسید:

— کی رسیدی؟

— همین الان. اتفاقی افتاده؟!

سری تکان داد و گفت:

— نه برو تو مامان دلواپسته.

— ترافیک بود.

قدمی برداشتم، اما داخل نرفته برگشتم و نگاهش کردم و پرسیدم:

— هی پسر! مطمئن باشم چیزی نشده؟

لبخندی زد، اما برای اطمینان من، من این پسر را از بچگی

می‌شناختم؛ حالش خوب نبود که سیگار می‌کشید.

— از بچگی هم فضول بودی تو! برو تو سرده.

به قول گیتی جانم به کوچه علی‌چپ زده بود.

— باشه می‌رم پس تو هم وسایل مو از ماشین بیار. آقای فرخی رو هم

نگهدار تا صبح حلیم بکشم بعد برن. در ضمن خودتی اونی که فکر می‌کنی منم.

— برای اولی چشم، برای دومی می‌ری یا دنبالت کنم؟

— برای اولی چشمت بی‌بلا. برای دومی مشکوکم، مشکوکم بهت.

دستش را کمی بالا آورد که در رفتم و وارد شدم. این حیاط کوچک و با

صفا خانه گیتی جانم بود. درخت خرمالو و انگور آذین باغچه‌ی خانه هم

یادگاری سید رضا همسرش و یادآور بچگی‌های من و تداعی کننده

دست‌های گلی و لباس‌های کثیف من و امیرعباس و دل خوشی‌های

کودکانه‌مان. دیگ بزرگ حلیم داخل بالکن کوچک و دنج خانه بود و

سقف آن را نایلون ضخیمی کشیده بودند تا از سرمای هوا جلوگیری کند.

از پله‌های سنگ مرمر سفید رنگ، با احتیاط بالا رفتم و می‌خواستم نایلون

را کنار بزنم که نارگل سینی چای به دست روبه‌رویم درآمد.

— اه... سلام آرام جون!

او را در آغوش گرفتم و گونه‌اش را نرم بوسیدم.

— سلام نارگل جونم، خسته نباشی.

— سلامت باشی.

— مامان کو؟

— تو اتاق داره نماز می‌خونه. می‌رم بهش بگم اومدی!

دستش را گرفتم و گفتم:

— نه وایسا خودم می‌رم.